



Sagor för barn på svenska

berattelser.se

سور جر

Skriven av: Lindiwe Matshikiza

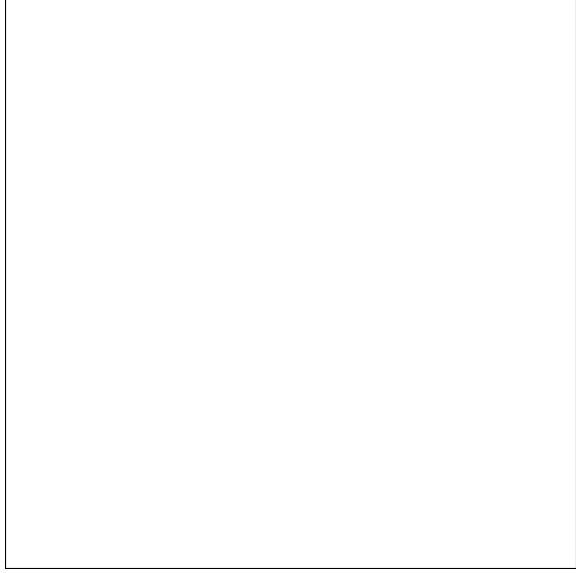
Illustrerad av: Meghan Judge

Översatt av: Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons Erkännande 4.0 Internasjonal Lisens. <https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/deed.sv>

سور جر



✎ Lindiwe Matshikiza

✉ Meghan Judge

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh

Library)

😊 dari

|| nivå 3

(utan bilder)

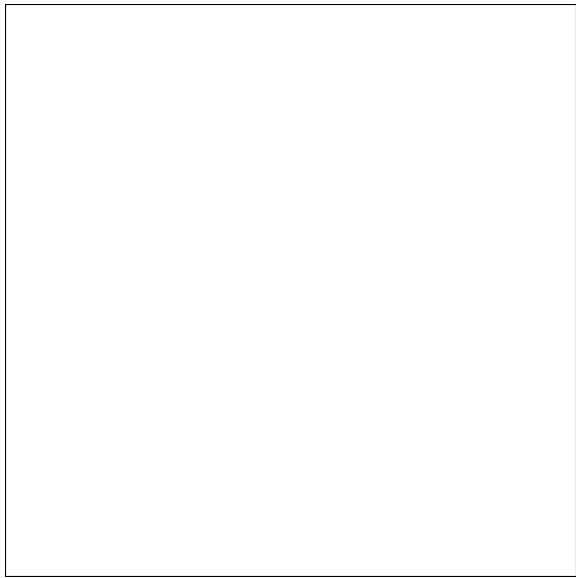




آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرکب را از فاصله‌ی دور دید.

سنگین است.

وقتی که شکل نوزد کمتر شده، او دید که آن یک زن باردار



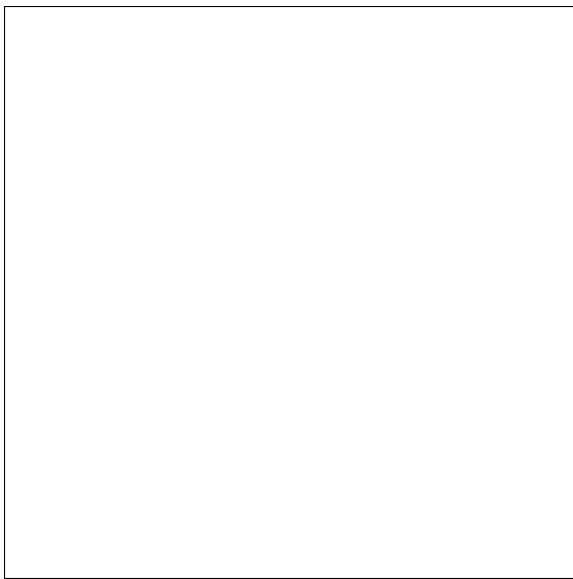


دختر کوچک با شرمندگی، اما شجاعانه، به آن زن نزدیک شد. خانواده‌ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که "ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد."

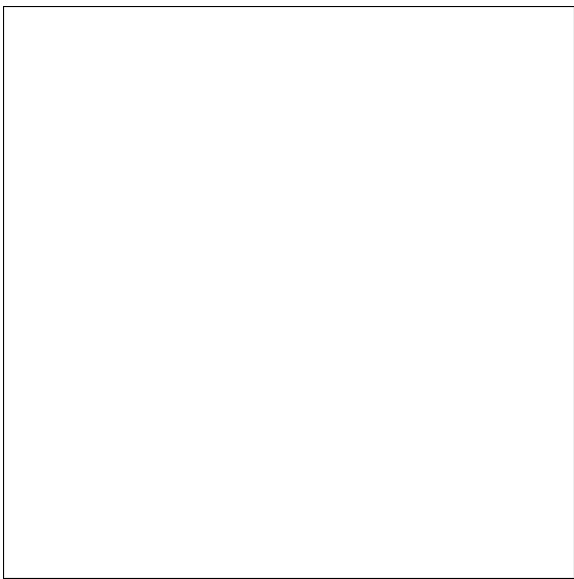


کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه‌های زیادی را برای کنار هم زنده‌گی کردن پیدا کردند. کم‌کم، همه‌ی اطرافیان‌شان، دیگر خانواده‌ها در آنجا شروع به زنده‌گی کردند.

جر مادریش را پیدا کرد، تنها و در ماتیم از دست دادن
فرزندش. آن‌ها به مدت طولانی به هم خیره شدند. و سپس
خجالی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.



"آب! آبی!" "آبی و پترو پترو آبی!" "پترو پترو آبی!" "پترو پترو آبی!"
"آبی! آبی! آبی! آبی! آبی! آبی! آبی! آبی! آبی! آبی!"





ولی وقتی آن‌ها کودک را دیدند، همگی از تعجب به عقب
پریدند. "یک خرا؟"



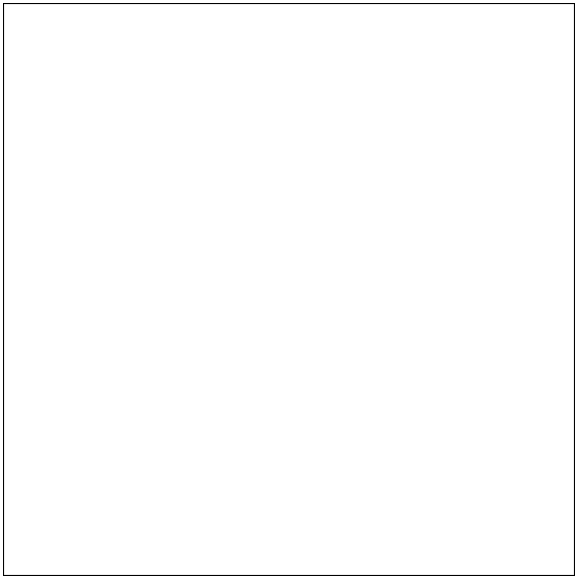
خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.

” زبند او آهسته آهسته بدخشا

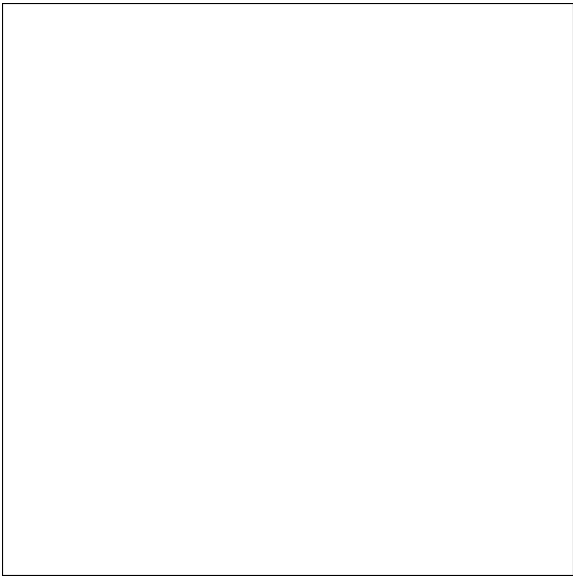
ن برایشان ”آهسته آهسته بدخشا زبند او آهسته آهسته بدخشا

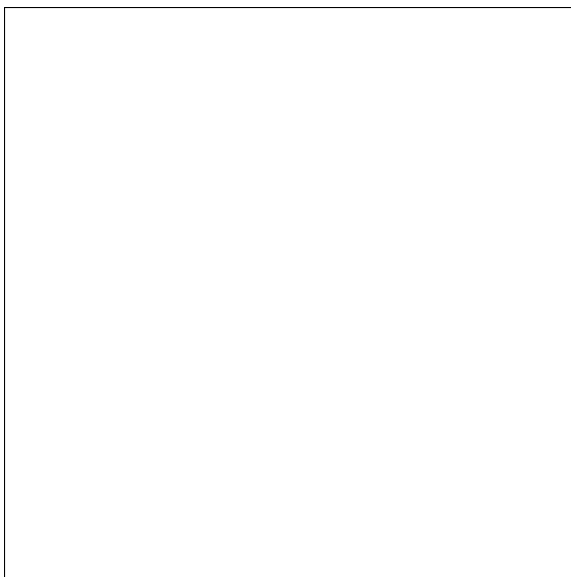
زبند او آهسته آهسته بدخشا زبند او آهسته آهسته بدخشا

زبند او آهسته آهسته بدخشا زبند او آهسته آهسته بدخشا



زبند او آهسته آهسته بدخشا زبند او آهسته آهسته بدخشا





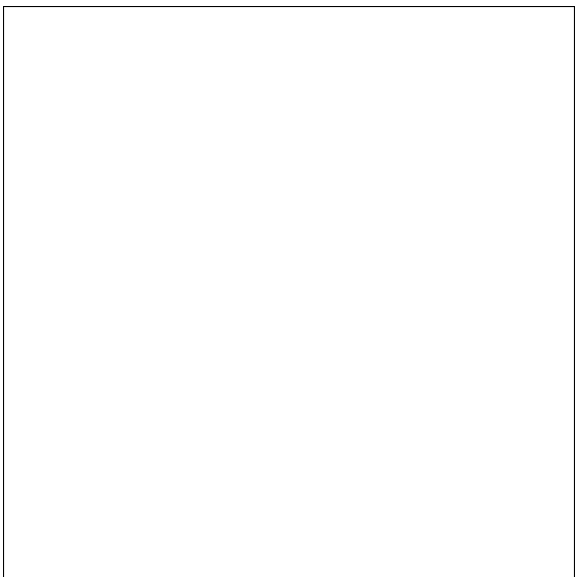
بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که با این بچه‌ی عجیب و غریب چه می‌تواند بکند. او فکر کرد که با خودش چه کند.



بر فراز قلعه‌ی کوه در میان ابرها، آن‌ها به خواب رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است و او را صدا می‌زند و وقتی که او بیدار شد...

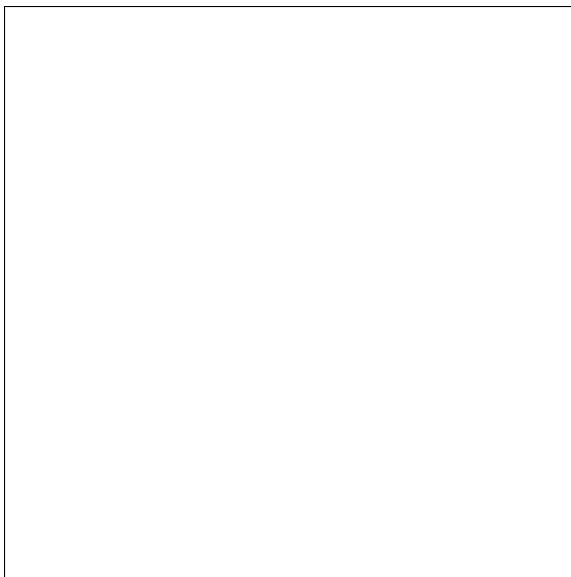
او هست و او مادرش است.

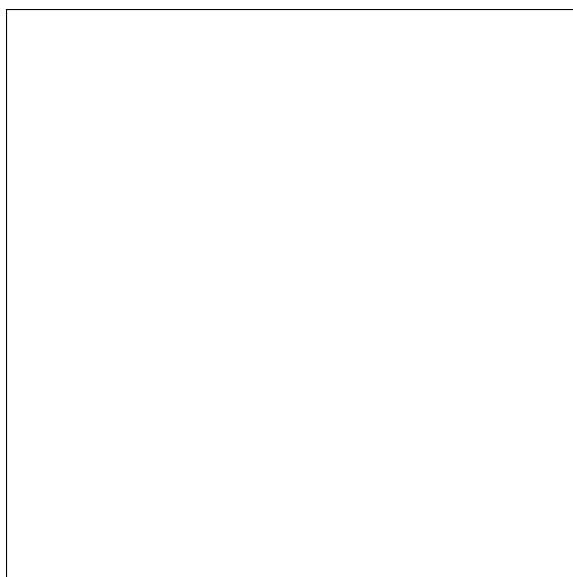
اما در آخر او مخبور شد بپذیرد که آن جنی کودکی خود



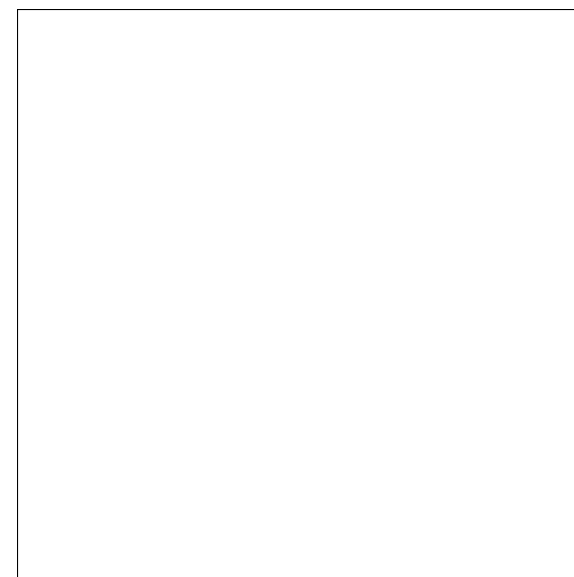
کوه ببرد.

تک روز صبح مرد مسی از جنی خواست که او را به بالای





حالا اگر کودک همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما، آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقتها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

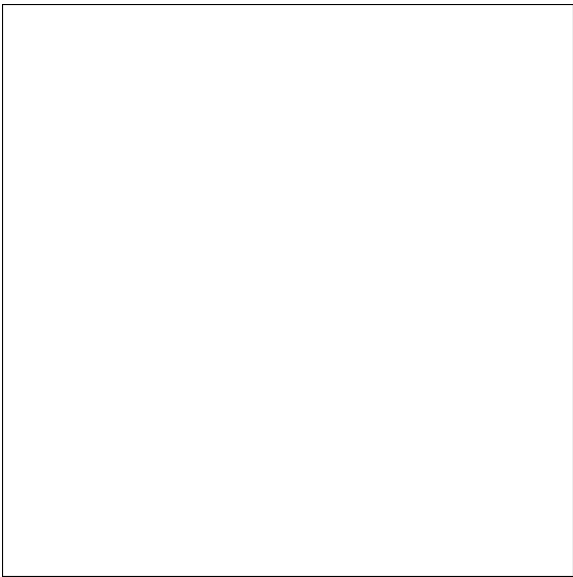


خر رفت که با آن مرد مسن زنده گی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زنده گی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آن ها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

زیره‌ای احساس امیدواری کرد.

و نگاه کرد و او در چشم‌هاش شده است. او در چشم‌هاش شده است.

بمانی که جرئت‌هاش شد، دید که یک مرد عجیب و غریب



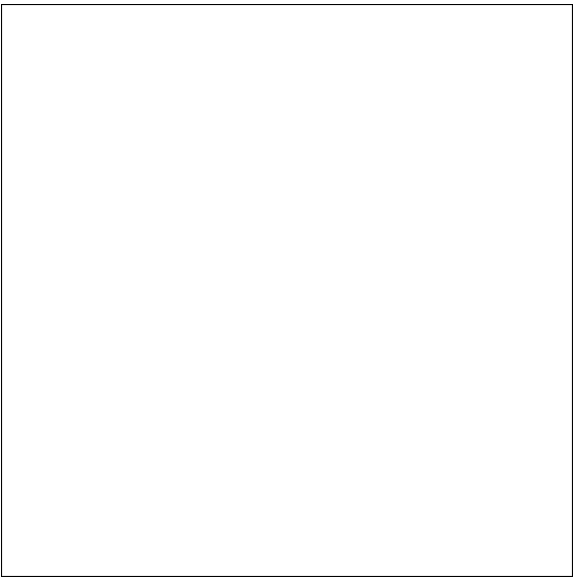
انداخت.

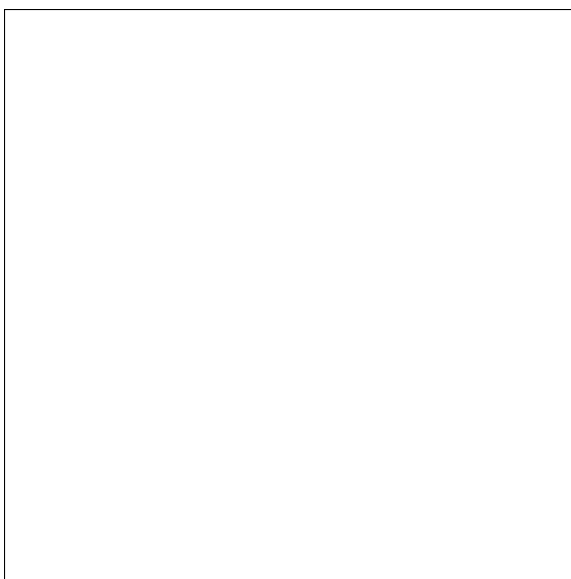
عصیان‌ی شد که یک روز مادرش را با لگد زد و به زمین

می‌توانست مانند حیوان. او به حدی

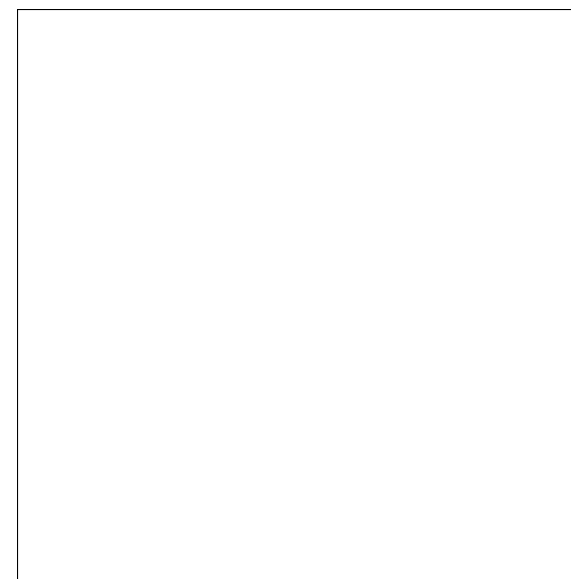
او به می‌توانست این کار را انجام بدهد و نه او را. او به

احساس سردردگی و عصیان‌ت در درون جرئت وجود آمد.





خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می توانست سریعا دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خر گم شده بود. "عرعر؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد، "عرعر؟" صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک چقری سخت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزاردهنده رفت.